

سرشناسه:	ایوبی، مهدی، ۱۳۳۸
عنوان و نام پدیدآور:	مکاشفه و پدران/مهدی ایوبی، آرش عباسی.
مشخصات نشر:	تهران: نمایش (انجمن نمایش)، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری:	۹۶ص:؛ ۲۱×۱۴ س.م.
فروست:	انتشارات نمایش؛ ۲۸۹
شابک:	۱۲۰۰۰ ریال: 1-51-2747-964-978
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیپا
مندرجات:	ص. [۹]. ۵۷ مکاشفه / مهدی ایوبی. ص. [۵۹] - ۹۶ پدرا نه / آرش عباسی.
عنوان دیگر:	مکاشفه
عنوان دیگر:	پدرا نه
موضوع:	نمایشنامه‌فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها.
شناسه افزوده:	عباسی، آرش، ۱۳۵۶.
شناسه افزوده:	انجمن نمایش
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۷ م۷۹۳م/الف/PIR۴۲۲۴
رده‌بندی دیوبی:	۸۱۴۲/۶۲۰۸
شماره کتابشناسی ملی:	۱۳۳۵۲۹۱



انتشارات نمایش (وابسته به مؤسسه انجمن نمایش)

### مکاشفه و پدرا نه (۲۸۹)

نویسنده: مهدی ایوبی و آرش عباسی

ناشر: انتشارات نمایش

مروفتگار و صفه آرا: شیمیا تملی

نمونه‌فوان: شیرین رضاییان

طراخ جلد: انوشیروان میرزایی

تیراژ: ۲۰۰۰

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۷

قیمت: ۱۲۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۷۴۷-۵۱-۱

پدرانه

آرش عباسی



صحنه: ایوان خانه‌ای قدیمی که روی آن فرش پهن شده. آن سوتر حوضی کوچک، باغچه، گلدان‌ها و هر چه نشان‌دهنده یک زندگی سنتی سطح متوسط باشد دیده می‌شود. بعدازظهر یک روز خرداد است. مادر غرولند کنان وارد می‌شود. روی بالکن می‌نشیند و با گوشه چادر خودش را باد می‌زند.

مادر: خدا بگم چه کارت کنه بچه که اینجوری جون به سرم کردی.

مه‌ری: [از اتاق می‌آید.] چی شد مامان، مهدی اومده بود؟

مادر: چهار ساعته. می‌گه با من نیومده، گفته جایی کار دارم. الهی که

کارت به سینه قبرستون بکشه بچه به حق پنج تن.

مه‌ری: نگو مامان گناه داره.

- مادر:** مهدی ازش می پرسه کارت چیه؟ کجاست؟ با کیه؟ اونم می گه به تو چه مگه فضولی. این بچه هم دلش بار می یاد می گه به درک هر جا میخوای بری برو.
- مهری:** خونه عمو اینا نرفته؟
- مادر:** نه. من می دونم، با بچه های محله قاسم آباد رفیق شده دنبال اونا رفته. ببینم کی خاک کنن سرش... یه لیوان آب بده به من.
- مهری:** مامان... .
- مادر:** چیه؟
- مهری:** یه چیزی بگم؟
- مادر:** خاک به گورم، خبری شنیدی و نمی خوای بگی؟
- مهری:** از کی؟
- مادر:** حامد دیگه.
- مهری:** نه بابا...
- مادر:** پس چی؟ جون به لبم کردی.
- مهری:** یه چیز دیگه می خواستم بگم... این مازیار... یعنی خواهرش زنگ زد گفت می تونیم شب جمعه بیایم؟
- مادر:** حالا تو این بدبختی که من اسم ننه بابای خودمم از یادم رفته تو یاد آقا مازیارت افتادی؟

- مهری:** خب... .
- مادر:** من نمی‌دونم با حاجی باید حرف بزنی.
- مهری:** خب شما بهش بگو دیگه. من البته کاری ندارم ولی می‌گم تکلیف مردم رو روشن کنید اونام بدونن باید چه کار کنن.
- مادر:** بذار ببینم آستان جواب نامه وام آقات رو میده. حاجی رو که دیدی، می‌گه تا جهازت تکمیل نشه نمی‌ذارم بیان... . حالا پاشو یه کاسه آب بده دست من... یه بسته گوشت هم بذار بیرون واسه تاس کباب.
- [مهری خارج می‌شود. از این سو در حیاط باز می‌شود و یونس به داخل می‌آید.]
- یونس:** سلام
- مادر:** علیک. تو حامد رو ندیدی؟
- یونس:** نه کجا بوده مگه؟
- مادر:** از نزدیک ظهر که رفته امتحان بده دیگه برنگشته.
- یونس:** بعد وقتی می‌زنم تو سرش می‌گید چرا.
- مادر:** با زدن که درست نمی‌شه. هزار بار گفتم داداش بزرگشی بشین باهاش حرف بزنی. ازش بپرس کجا میره کجا می‌یاد با کی اختلاط می‌کنه. چند وقته با بچه‌های قاسم آباد رفت و آمد داره. گفتم بپرس اینا کین، ننه شون کیه، باباشون کیه؟ کارشون چیه،

بارشون چیه؟ گفتم بشین دو کلوم نصیحتش کن ... خب البته نصیحت کننده هم باید یه جنمی داشته باشه که حرفش رو صنار بخرن... بالاخره باید گلی، بته‌ای، چیزی زده باشه به سر خودش. همینه دیگه کوچیکه نگاه می‌کنه به بزرگه.

**یونس:**

بزرگه هم نگاه می‌کنه به بزرگترش.

**مادر:**

بابات دزد بود یا ننه‌ات حیز؟

**یونس:**

کاش عرضه‌اش رو داشتید.

**مادر:**

وای، یونس؟ حیا کن تا نشستنی پا حوض دهن‌تو آب بکش. آقای بدبختت تا حالا دو رکعت نماز قضا نداره. تو این سال‌ها یه لقمه نون حروم نیاورده تو این خونه. درسته دستش خالیه اما اعتبارش رو بذار با حاجی بازاربایی محل تو یه ظرف بین مال کی می‌چربه. منم که ..

**یونس:**

اولاد پیغمبری.

**مادر:**

نیستم؟ می‌خوای شجره نومچه واسه‌ات رو کنم؟ نه. چیز خورت کردن. به خدا تو رو چیز خور کردن. دیروز یکی از زنای همسایه جلوم رو گرفته هی داره از ضرر سیگار و خلاف جوونا حرف میزنه تو نگو آخرش می‌خواد بگه: نمی‌دونم آقا یونس بود یا یکی بود مته آقا یونس داشت سیگار می‌کشید.

**یونس:**

زن کدوم همسایه اینا رو گفت؟

- مادر:** واسه چی؟ اگه میخوای فاتحه بگی واسه مردش بگو میره به راهش.
- یونس:** نه می خواستم لعن بفرستم واسه اش می ترسم اشتباهی بره.
- مادر:** استغفرالله خدایا چه گناهی کردم به درگاهت.
- یونس:** صد بار گفتم هی نشین پای نقل این خاله زنکا. اگه هم میشینی نیا واسه من بگو.
- مادر:** اونم دلش می سوزه.
- یونس:** دلش واسه دختر خودش بسوزه که دل تموم پسرای غذب محل رو سوزونده.
- مادر:** یواش، می شنوه.
- یونس:** بذار بشنوه. اصلاً می خوام جار بزنم تا بشنوه [با صدای بلندتر رو به حیاط همسایه]. اقدس خانوم... اقدس خانوم...
- مادر:** پسر صدات رو بیار پائین آبرومون رفت...
- یونس:** [بلندتر] اقدس خانوم...
- صدا:** بله، بله... آقا یونس شمایی؟ خبری شده؟ دلم ریخت.
- مادر:** [پیش از آنکه یونس چیزی بگوید.] سلام اقدس جون من باهات کار داشتیم...
- صدا:** ببخشید نمی تونم پیام بالا. جعفر آقا نبردبون رو برده سر ساختمون.



- مادر:** عیب نداره فقط می‌خواستم بپرسم شما حامد...
- یونس:** من کارت داشتم اقدس خانوم.
- مادر:** [آرام و عصبانی] الهی که داغت به دلم بمونه پسر.
- صدا:** بفرما آقا یونس.
- یونس:** می‌خواستم بگم سیگار خیلی چیز بدیه. می‌دونستی؟
- صدا:** وا...
- یونس:** بله. ولی من بعضی وقتا یه دودی می‌گیرم. حالا من خوبم رفیقام خلافشون خیلی سنگین‌تر از منه البته خدا رو چه دیدی شاید دو روز دیگه منم عملی شدم افتادم گوشه خیابون.
- مادر:** ای خاک بر سرت.
- یونس:** بی‌کارم هستم، اهل درس و این بساطا هم که نیستم. خلاصه سرتا پامون به لعنت خدا نمی‌ارزه.
- صدا:** آقا یونس مطمئنی حالت خوبه؟
- یونس:** آره خیلی. اینا رو گفتم که بدونی مامان و بابام هم می‌دونن چه کارهام حالا حالا هم به فکر زن گرفتن واسهام نیستن.
- صدا:** خب به من چه؟
- مادر:** لال بشی الهی.

- یونس:** هیچی گفتم دیگه شما زحمت نکشی هی خیر بیاری. اینا خودشون همه چی رو می‌دونن.
- صدا:** برو بابا خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه. [همراه با غر زدن دور می‌شود.]
- یونس:** ایشالا واسه دختر شما هم ...
- [مادر با صدای پائین دشنام می‌دهد و به سر و صورت خود می‌زند یونس ادامه نمی‌هد]
- مادر:** اقدس خانوم تورو خدا حلال کن این امروز حالش خوش نیست هذیون می‌گه. [به یونس.] آبروم رو بردی که خدا آبروت رو بیره.
- [مهتری که از چندی قبل نظاره‌گر صحنه است با لیوان آب به سوی مادر می‌رود.]
- یونس:** [به مهتری] این پسره دیروز باز تو این محله بوده که!
- مهتری:** کدوم پسره؟
- یونس:** پسرعه من. حالا دیگه شد کدوم؟ نکنه اینقدر زیادن حسابشون از دستت دررفته.
- مهتری:** مامان ببین چی می‌گه.
- مادر:** هم باباش زنده‌اس هم ننه اش. اگه اینا مردن و سپردن به تو اونوقت مفتش شو.

**یونس:**

مام که بوقیم.

**مادر:**

یونس به خدا اینا همه مال بی‌کاریه. واسه همه بی‌عاری می‌یاره  
 واسه تو بیماری آورده. کم گیر بده به زمین و زمون. آقات به  
 روی خودش نمی‌یاره ولی داره پرپر میشه که نوه‌اش رو ببینه.  
 اگه یه ذره حواسترو جمع می‌کردی و عقلترو خرج، حالا هم  
 زن داشتی هم بچه هم خونه و زندگی. حالام از خر شیطون بیا  
 پائین به فکر زندگی باش. آقاماشالا باباتو دیده گفته بفرستش  
 پیش خودم.

**یونس:**

من کار نمی‌خوام. اون کاری که تو و بابام و ماشالا و ایشالا  
 واسم درست کنین رو نمی‌خوام.

**مادر:**

[دوباره خودش را می‌زند.] پس چی می‌خوای چرا اینقدر این  
 خونواده رو عذاب می‌دی؟ ای خدا من رو بکش تا راحت بشم از  
 دست اینا...

**مه‌ری:**

مامان نزن خودت رو [به سرعت می‌آید و دستاتش را می‌گیرد.]

**مادر:**

به خدا خیر نمی‌بینی یونس. اگه این شب و روز راست باشه تو  
 به زمین گرم میشینی، حالا می‌بینی این خط این نشون.  
 [یونس گوشه‌ای نشسته و سر روی زانو گذاشته. لحظه‌ای سکوت.  
 مادر آرام‌تر شده و سکوت یونس را که می‌بیند دلش می‌سوزد.  
 سکوت همچنان ادامه دارد.]

- مادر:** من می‌دونم تو جوونی بالاخره هزار جور هوا و هوس تو سرت هست. اصلاً ازون گذشته سر و همسر آرزوی هر جوونه ... اگه زن می‌خوای... .
- یونس:** [آرام و شکسته.] چی می‌گی مامان ... . آخه زن رو دیگه کجام بذارم.
- مادر:** پس چی؟
- یونس:** هیچی... شما خیلی بیل زنید، جهیزیه این رو درست کنید که نترشه.
- مهری:** باز گیر کردید واسه دیوار، منم که حی و حاضر.
- مادر:** تو هیچی نگو دختر.
- یونس:** نترسید یه امشیم تحمل کنید... [ادامه نمی‌دهد. داخل اتاق می‌شود.]
- مادر:** خدایا به خودت پناه می‌برم... وایسا... [به مهری] این منظورش چی بود؟
- مهری:** چه می‌دونم. می‌گن آدم دیوونه منظوری نداره.
- مادر:** خیلی خب پاشو برو زنگ بزن حرم به آقات بگو یه پا زودتر بیاد. منم برم ببینم پسر مرجان خانوم ازش خبری نداره. الهی که اگه اونم می‌خواد بشه لنگه این یکی [ادامه نمی‌دهد.] خدایا

شکرت... ببین مهری! نمی‌خواد به حاجی زنگ بزنی دلواپس  
میشه. بذار من برم شاید پیداش کردم.

[مادر از حیاط خارج می‌شود مهری کتابش را بر می‌دارد و روی  
ایوان می‌نشیند. یونس از اتاق بیرون می‌آید.]

ساک قرمز کجاست؟... با توام می‌گم ساک قرمز کجاست؟ **یونس:**

نمی‌دونم. **مهری:**

[داخل اتاق می‌رود با پیراهن و اتو برمی‌گردد.] بیا این‌رو برای من  
اتو کن.

خودت اتو کن. **مهری:**

من بلد نیستم می‌زنم خرابش می‌کنم. **یونس:**

دارم کتاب می‌خونم. **مهری:**

بیا دیگه، من امشب احتیاجش دارم. بلند شو. **یونس:**

بذار اونجا بعداً اتوش می‌کنم. **مهری:**

حالا باز ما یه چیزی گفتیم تو بهت برخورد؟ [مهری جواب **یونس:**

نمی‌دهد یونس می‌آید و کنارش می‌نشیند.] این پسره واقعا

می‌خوادت؟ ... اگه می‌خواد پس چرا مثل بچه آدم نمیا دلجو؟ ...

یکی از بچه‌ها می‌گفت دیروز تو محل دیدتش. یه جورى هم

می‌گفت که معلوم بود داره بارم می‌کنه که یعنی یکی خواهرت

رو می‌پاد و تو حواست نیست. تو خودت من رو می‌شناسی آدم

بی جنبه‌ای نیستم ولی تحمل متلک چارتا بچه مدرسه‌ای رو هم

ندارم ... جوابم رو ندادی؟

**مهری:** من با خواهرش رفیقم. از اون وقتی هم که فهمیدم این می‌خواد

[مکث] چه می‌دونم، می‌خواد بیاد خواستگاری، دیگه با خواهره

هم قطع رابطه کردم از ترس این که نکنه واسم حرف درآرن.

**یونس:** پس چرا پا پیش نمی‌ذاره؟

**مهری:** از آقام بپرس.

**یونس:** قبولش نداره؟

**مهری:** می‌گه تا جهازم رو درست نکنه نمی‌ذاره بیان.

**یونس:** پس حالا حالاها باید منتظر باشی.

**مهری:** درخواست وام کرده. پونصد تومن.

**یونس:** اون پونصد تومن هم نذاره سنگین تره. بابایی که نتونه واسه

دخترش یه فرش و یخچال بذاره...

**مهری:** به اون چه؟ بیچاره از کجا بیاره؟ تقصیر خودمم هست. اگه بعد

از دیپلم خودم رو الاف کنکور نمی‌کردم و می‌رفتم دنبال کار

بالاخره الان یه پس‌اندازی داشتم.

**یونس:** کی نداشت بری؟ ها ... کی نداشت بری؟ بله دیگه «دختر یا باید

خونه آقاش باشه یا خونه شوهر». «کار مال مرده، زن باید زیر

سقف باشه. آفتاب نباید رنگش رو ببینه». این زمونه پر گرگه

، گرگای گرسنه که دندان تیز کردن واسه بره" ... .حالم به هم می خوره از این جملات قصار.

**مهری:**

من اگه پارسال می تونستم دانشگاه قبول بشم ...

**یونس:**

مگه نگفت فقط باید دانشگاه مشهد قبول شی؟ الان تو هر دهات کوره‌ای یه دانشگاه زدن یعنی تو با این همه خوندن نمی تونستی هیچ جا قبول بشی؟ خب معلومه دیگه یه دانشگاه انتخاب کردی اونم تو همین شهر.

**مهری:**

اونم پدره دیگه، دلش می خواد بچه‌هاش دور و برش باشن.

**یونس:**

این همه آدم که بچه‌هاشون میرن شهرهای دیگه درس می خونن و کار می کنن یزیدن، فقط آقای ما پدره؟ [سکوت] ما باختیم مهری؛ از قافله عقب موندیم، هم تو هم من هم اون حامد بدبخت که تازه داره دست چپ و راستش رو می شناسه.

**مهری:**

اگه این وام آقام جور بشه من ... یه خورده وضعم بهتر میشه. بهش گفتم... یعنی با خواهرش طی کردم که اگه جور شد و عقد کردیم باید بذاره درس رو بخونم تازه اگه کارم پیدا کردم می خوام برم سر کار. پسره خودشم اهل درسه.

**یونس:**

پس داری آزاد میشی.

- مهری:** این لیوان رو آب کن بده می‌خوام پیرهنت رو اتو کنم. [یونس لیوان را بر می‌دارد و به سوی حوض رفته و کنارش می‌نشیند.] چه خبره، امشب جایی دعوتی؟
- یونس:** نه. می‌خوام آزاد بشم، ولی نه مثل تو. هیچکس نمی‌یاد دست من رو بگیره و ببره، باید خودم فکری کنم. می‌خوام خودم فرشته نجات خودم بشم. می‌خوام فرار کنم. جونم رو بذارم رو کولم و در برم. کاری که باید پنج سال پیش می‌کردم و نکردم.
- مهری:** راستی گفتمی می‌خوام برم، یادم افتاد شیرین زنگ زد گفت قبل از رفتن باهاش تماس بگیر. بهش گفتم تو قرار نیست جایی بری، ولی اون گفت حتماً بهت بگم. اگه می‌ترسی عمو گوشه رو برداره می‌خواهی من زنگ بزنم بعد گوشه رو بدم به تو.
- یونس:** نه.
- مهری:** گفت کار واجب داره.
- یونس:** دیگه هیچی واسه ما واجب نیست.
- مهری:** دعواتون شده؟ [یونس جواب نمی‌دهد.] تقصیر خودش نیست عمو بهش گیر داده.
- یونس:** می‌خواد شوهرش بده ... . فهمیده ما به هم علاقه داریم واسه همین اذیتش می‌کنه.
- مهری:** حرف حسابش چیه؟



- یونس:** بی‌کاری من رو علم کرده هی می‌کوبه به سر این دختر.
- مهری:** نمی‌خوای با مامان اینا صحبت کنی؟
- یونس:** نه. تو هم چیزی نگی بهشون. تا وقتی وضع و اوضاع درست نشه هیچی بهشون نمی‌گم.
- مهری:** حالا کجا می‌خوای بری؟
- یونس:** جاش مهم نیست. فقط برم، هر جا شد. پشت کوه هم باشه راضی‌ام، فقط یه جایی باشه که هیچکس رو نبینم تا وقتی که بتونم با دست پر و زیون بلند برگردم. اونوقت اول از همه میرم سراغ عمو. اون وقت می‌دونم چی بهش بگم و چی کارش کنم.
- مهری:** به آقا گفتی که داری میری؟
- یونس:** نه. دونستن و ندونستنش مهم نیست.
- مهری:** آگه بفهمه خون راه می‌ندازه.
- یونس:** واسه چی؟ من که دیگه دختر نیستم که گرگا بخورنم. پسر، خیر سرم مردم.
- مهری:** آقا می‌گه خانواده باید کنار هم باشن، اصلاً تا وقتی کنار همن اسمشون خانواده‌اس.
- یونس:** فقط کنار هم باشن بسه؟ دیگه هیچکس هیچ وظیفه‌ای نداره؟ فقط بچه به بزرگ سلام کنه و بزرگ هم جواب بده؟ اونوقت میشن خانواده؟ با همین حرفاس که هیچکدوممون هیچی

نشدیدم. بیست و شش سالمه نه کار دارم، نه درس خوندم، نه...  
 من درست نبودم، سر به زیر نبودم، اهل نبودم، تو چی؟ حامد  
 چی؟ مامان چی؟ تو تا حالا یادت می‌یاد یه تیکه طلا از مامان  
 آویزون باشه؟ مگه اون زن نیست، مگه اون دل نداره؟ شماها  
 گناहतون چی بود؟ دلمون خوشه بابا داریم.

**مهری:**

حالا کی می‌خوای بری؟

**یونس:**

امشب. ساعت یازده بلیط قطار دارم. میرم تهران.

**مهری:**

اونم درست امشب که حامد معلوم نیست سر گذاشته به کجا.

حالا توی این وضعیت چه جور می‌خوای به آقا بگی؟

**یونس:**

تو دعا کن این پسره زود بیاد خونه بقیه‌اش درست میشه.

[نور می‌رود. / نور می‌آید. ساعتی بعد است. یونس، مهری و پدر

هر کدام ساکت درسویی نشسته‌اند. تنها مادر گریه می‌کند.]

**مادر:**

یا امام رضا من بچه‌ام رو از خودت می‌خوام. من مرده شماها

زنده، این بچه یه بلایی سرش اومده. از رفیق و همکلاسی و

بچه محل بگیر تا معلم و مدیر و ناظم، سراغ همه شون رفتم

هیچکدوم خبر ندارن. اونوقت تو این وضعیت ناظم شون هرهر

می‌خنده می‌گه چه عجب ما بالاخره والدین آقا حامد رو دیدیم.

حالا دیده من مثل اسپند رو آتیش دارم بالا پائین می‌پریم، ولی

به رو خودش نمی‌یاره. دل دل کردم بهش بگم نامسلمون مادر

نیستی ولی پدر که هستی. پدرم که نباشی مثلاً آدمی، چه جور نمی‌فهمی که دل من داره مثل سیر و سرکه می‌جوشه... لال بشم الهی به حق غریبی امام، دو سه روز بود هی نفرینش می‌کردم. همین دم غروبی هم باز به خودم نیومده بودم، باز پشتش آه و ناله کشیدم. خدا از سر تقصیراتم بگذره، خوب مادری نکردم واسش ... حاجی تو رو خدا همین جوری نشین؛ یه فکری کن تا بیشتر از این خاک نرفته سرمون.

**پدر:** لا الله الا الله ... یونس پاشو برو در خونه سرهنگ امیری بگو  
آقام گفت اینجور شده شما چی صلاح می‌بینی.

**یونس:** [مکت] آخه آقا اون سرهنگ راهنمایی رانندگیه، به این کارا ربطی نداره. ماشینمون رو نخوابوندن که بره آزادش کنه. بچه گم شده از اون چه کاری بر می‌یاد.

**پدر:** باشه اون بالاخره نظامیه می‌دونه چی صلاحه چی صلاح نیست. همین جوری خودسر که نمی‌شه کاری کرد. سرهنگ کلی آشنا داره .

**یونس:** من خودم زنگ زدم کلانتری اطلاع دادم.

**پدر:** بفرما می‌گم خودسر نباید کاری کرد یعنی همین. شاید صلاح نبوده اسم من تو کلانتری برده بشه.

- یونس:** به اسم شما چه ربطی داره فقط فامیلی و شماره تلفن رو پرسیدن؛ اسمی از شما نبردم.
- پدر:** با کی حرف زدی؟
- یونس:** چه می‌دونم با کی بود. یکی گوشی رو برداشت منم ماجرا رو بهش گفتم، اونم گفت حالا زوده واسه اقدام، بذارین اگه تا شب نیومد اونوقت یه کارایی می‌کنیم.
- مادر:** حتماً زبونم لال باید سر بچه رو ببرن تا اقدام کنن؟
- مهری:** مامان شلوغش نکن هنوز که سر شبه. شاید رفته سینمایی، پارکی، جایی.
- مادر:** اون تنها اینجور جاها نمی‌ره. حاجی تورو خدا خوب فکر کن بین خرده برده‌ای با کسی نداشتی حالا بخوان تلافی کنن.
- پدر:** چرا پریشون گویی می‌کنی زن آخه من آزارم به یه مورچه هم رسیده که حالا بخواد گرو کشی کنه؟
- مادر:** چه می‌دونم والا، شاید یه وقت به یکی گفتی بکش اونور، شاید تو حرم با کسی بدخلقی کردی، شاید...
- پدر:** اونوقت به خاطر بدخلقی باید بچه‌ام رو بدزدن؟ الله اکبر. الله اکبر... مهری بابا چایی داری؟
- مهری:** بله آقا الان می‌یارم براتون.
- [مهری به داخل اتاق می‌رود. لحظاتی سکوت.]

پدر:

بد روزگاری شده. ما که بچه بودیم نصف روز می‌رفتیم مکتب،  
 خوندن و نوشتن یاد می‌گرفتیم. اونم چه خوندنی، بیشترش  
 قرآن بود. نصف روز هم می‌رفتیم سر زمین. یعنی تا خودمون رو  
 می‌شناختیم باهاس می‌رفتیم چون می‌کندیم و عرق  
 می‌ریختیم... . بچه‌های امروز نه درس شون به درس برده نه  
 کارشون نه بارشون. بچه تا سی سالگی درس رو بهونه می‌کنه  
 که کار نکنه. باز صد رحمت به اونایی که بلدن درس رو علم  
 کنن واسه در رفتن از زیر کار... واسه همینه که نسل ما رو اصلاً  
 نمی‌شه از کنار نسل امروز رد کرد تا چه برسه به اینکه بخوای  
 زبونم لال باهم مقایسه‌شونم کنی. ما کجا بودیم اینا کجان. ما  
 شکم گرسنه به زمین می‌داشتیم، نصف شب از گرسنگی از  
 خواب بیدار می‌شدیم؛ حالا بچه‌ها از سیری خوابشون نمی‌بره.  
 ما در حسرت یه تیکه لباس نوی سر سال بودیم اما یادم گرفته  
 بودیم که بود بگیم شکر نبودم بگیم شکر. اما امروزی‌ها با این  
 همه نعمت اصلاً نمی‌دونن شکر کردن چه حکمتی داره. اگه به  
 خودشون باشه که اصلاً می‌گن برا چی شکر کنیم.

[مهری با سینی چای می‌آید و جلوی پدر می‌گیرد.]

پدر:

راستی مهری امروز رفتم آستان. با توپ پرم رفتم. گفتم اگه وام  
 به من تعلق می‌گیره که بدین و خلاص، اگه هم نمی‌گیره بگین

تا من تکلیفم رو بدونم. وقتی دیدن حالم اینجوریه گفتن تا آخر هفته ردیفش می‌کنیم. قطعی شد بهت می‌گم که به خانواده این پسر اطلاع بدی.

**مهری:** خیلی ممنون آقا. خدا کنه امشب به خیر بگذره وام درست میشه.

**پدر:** می‌گذره ایشالا، می‌گذره. [مادر بلند می‌شود و به سوی در حیاط می‌رود.] کجا باز زین کردی؟

**مادر:** طاقت ندارم، میرم دم در می‌شینم شاید خبری شد.

**مهری:** مامان بذار منم باهات پیام.

**مادر:** نمی‌خواد تو بیای.

**پدر:** یونس برو باهاتش.

**یونس:** [که در حال بستن ساکش است.] من ..چیزه... آخه دارم میرم. ولی الان می‌یارمش خونه.

**پدر:** کجا میری؟

**مهری:** [سکوت. چادرش را برمی‌دارد] من باهاتش میرم، از سر کوچه اون‌ورتر نمی‌ریم. [به سرعت خارج می‌شود.]

**پدر:** میری دنبال حامد؟

**یونس:** نه. من ... من ساعت یازده بلیط دارم. [سکوت]

**پدر:** کجا به سلامتی؟

یونس: تهران.

پدر: [مکت] چه خیره ایشالا؟

یونس: هیچی، خبری نیست؛ دارم میرم پی کار شاید یه جورى شد همون جا پابند شدم.

پدر: اینم یه جورشه. تو شهر غریبا زندگی کنی اونوقت خودت بری غربت. الانه از هر ده تا آدم که تو این شهر می بینی حکماً هفت تاش غریبه اس. از آدم بی کار تو خیابون گرفته تا کاسب سرشناس بازار. یا اومدن به قصد زیارت یا به قصد تجارت که هر کدومشونم باشه باز راه ناثواب نرفتن. قربونش برم آقا اینقدر بزرگی داره که هزار هزار تا از این آدمها از قبلش نون بخورن. حالا با این وضع و اوضاع تو می خوای این شهر نعمت رو ول کنی بری دیار خفت؟ تهرون؟ که سگ صاحبش رو نمی شناسه. جوک بود پسر جون اون که می گفتن تهرون پول ریخته رو زمین.

یونس: من نه می تونم مهر و تسبیح بفروشم نه شورت و زیرپوش. اگه فقط هم دنبال پول بودم حرف شما درست بود؛ اینجا فراوونی پوله منتها از چه راهی، بماند.

پدر: از چه راهی؟ هر کی اینجا یه لقمه نون در می یاره و از هر راهی که در می یاره از صدقه سر امامه. کی گفته مهر بفروشی؟ البت

که مهر و تسیح فروختن اگه قدر و منزلتش رو بدونی حرمتش از خیلی کارا بالاتره. داری وسیله ذکر خدا رو می‌فروشی دیگه چی بالاتر از این. حالا تو دلت نمی‌خواد و دوست نداری و کسرت میشه اون یه حرف دیگه‌اس. با آستان صحبت کردم تا چند روز دیگه درست می‌کنم بری تو قسمت اداری بشی تحصیلدار.

**یونس:**

نه آقا من الان بیست و شش سالمه. همقدای من ... . ولش کن. می‌خوام بگم حقوق صدو پنجاه، دویست تومنی کار من رو درست نمی‌کنه. چرا اگه هیجده سالم بود و مثل بقیه جوونا آقامونم یه سرمایه‌ای داشت که بده دستمون که هم دلخوش به کار اداری باشیم و هم سرخوش به کاسبی، باز حرفی ولی...

**پدر:**

مگه ما سر و همسر رو با سرمایه آقامون به هم زدیم؟

**یونس:**

[با طعنه] منظورتون از سر و همسر احتمالا ماییم دیگه.

**پدر:**

تو فکر کردی همین جوری، با همین دو تار سبیل پشت لب و با همین باد توی غبغب افتادی رو زمین؟ نه پسر جون تو و برادر و خواهرت به دندون کشیده شدید تا به اینجا رسیدید. سختی بالاتون کشیده شده نه من تنها، همون زن که حالا داره واسه بچه‌اش پرپر می‌زنه ده تایی من سختی کشیده. شبایی بوده که من چشم گذاشتم رو هم و اون توی همین حیاط داشته



تو رو تکون می‌داده که وق نزنای و من چشم‌رو باز کردم و باز  
تو داشتی تکون می‌خوردی. تا بشی اینقدر که صاف تو چش  
آقات زل بزنی و بگی بی‌عرضه‌ای.

**یونس:**

من کی گفتم...

بسه دیگه. اون ساک رو بذار زمین برو دنبال برادرت. تا وقتی  
من زنده‌ام شب باید بیای زیر این سقف. روز تا هر کجا خواستی  
بری برو ولی شب با قالیچه حضرت سلیمانم که شده باهاس  
برگردی.

**پدر:**

من بچه نیستم آقا.

**یونس:**

کاش بودی! اونوقت واسه بی‌عقلیت یه توجیهی داشتی.  
[مادر و مهری بی‌رمق وارد می‌شوند و متعجب به حرف‌های یونس  
گوش می‌دهند گویی باور نمی‌کنند این که حرف می‌زند یونس  
است.]

**پدر:**

آگه شما فکر کردی منم راه خودت رو برم سخت در اشتباهی.  
واسه هر خونواده‌ای یکی بسه. شما به قول خودت بیست و  
شش ساله شغلت اینه. داری خادمی می‌کنی اما هیشکی به  
خودت خدمت نکرده. هنوز نتونستی یه جهیزیه ساده واسه  
دخترت دست و پا کنی. من نمی‌دونم آگه همین آلونک ارث  
پدری تو این محله قشنگ نبود ما باید کجا زندگی می‌کردیم.

**یونس:**

شما ثواب کردی واسه خودت بردی، چی به ما رسیده؟ بیست و شش سال پیش که رفتی جوونیت رو وقف کردی مگه از ما پرسیدی؟ یکی که عاشق میشه رسوایش رو خودش باید به جون بخره نه بقیه. شما یه عمر عذاب کشیدی، خودت لذت بردی، خیالت به مام خوش گذشت. فکر کردی سالی یه بار بفرستنت مکه یا کربلا دیگه همه دردات دوا میشه؟ پس ما چی؟

**مادر:** یونس چی داری می‌گی تو این وضعیت الان وقت این حرفاس؟

**پدر:** بذار بگه. خیلی خب اگه درد تو اینه، سهمیه بعدی مکه من مال تو بینم آروم می‌گیری.

**یونس:** [پوزخندی می‌زند.] نمی‌خوام. اگه خواستن بفرستن ترکیه خیرم کن.

**پدر:** ببند در دهن‌ت رو. خونه خدا رو با هر خرابه‌ای یکی نکن. چته؟ چه مرگته؟ خیلی باد کردی. بپا نترکی.

**یونس:** واسه همینه می‌خوام برم که اگه ترکیدم کثافت سرتاسر این خونه رو نگیره. شمام برو کنار که اگه ترکیدنی در کار بود نجس نشید. گند ما با آب پاک نمی‌شه باید چند روز بخواید جلو آفتاب، شمام که از این فرصتا ندارید.

**مادر:** باورم نمی‌شه یونس این تویی که این حرفا رو می‌زنی؟

**پدر:**

نه دیگه نشد پس معلومه راهش رو بلد نیستی. من یادت میدم. میدونی وقتی گوساله رو دم صبح با شکم خالی آزادش می کنی تو زمین یونجه چه بلایی سر خودش می یاره؟ از هولش اینقدر می خوره که باد می کنه. آخه خاصیت یونجه اول صبح اینه که باد می یاره. گوساله بدبخت چنان باد می کنه که روده و معده میره به حال ترکیدن. تو اینجور موقعها باید هی راش برد تا سبک بشه، اونوقت اگه نشد باید هر چی خورده رو پس بده، منتها گوساله اس آدم نیست که دستش رو بگیره بفرستیش موال یا انگشت بندازی ته گلوش تا بالا بیاره. باید آستینو بالا بزنی و دستتو ...

**مادر:**

[حرفش را قطع می کند.] حاجی این درسته؟ من از حال و روز بچه ام خبر ندارم اونوقت شما پدر و پسر می پرین به هم؟

**پدر:**

ولش کن. بذار هر بلایی که سرش می یاد بیاد. اونم لنگه این یکی. زنگوله پای تابوت رو می خوام چه کار؟ مگه این ارزشش رو داشت که بخاطرش [ادامه نمی دهد.]

**یونس:**

بگید! پس چرا بقیه اش رو نمی گید؟ مگه من گفته بودم بری رو بزنی به رئیس و مدیریت که من رو دست به کار کنن. نه آقا! خودت خواستی. شما می خوای منم بشم لنگه خودت. زندگی و جوونیم و همه آرزو هام رو وقف کنم. ولی این رو بدونید نه من

به این کار راضی میشم نه امام، رضا میده که یه جوون بی‌رغبت براش کار کنه.

**پدر:**

«بلال که مرد، اذون گو که قحط نمی‌شه». تو نباشی هزار تایی دیگه. نمی‌کنی نکن. تو فکر کردی من با این سن و سال عقلم به این چیزا قد نمی‌ده؟ اصلاً تو وقتی دلت جایی دیگه باشه پاک بی‌راهه رفتی اگه بخوای قدمی واسه امام برداری. می‌گه «گوهر پاک بیايد که شود قابل فیض / و نه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود». لیاقت می‌خواد پسر، لیاقت. طرف دکنتره، صبح میره اتاق عمل جون مردم رو نجات میده اونوقت می‌یاد توی حرم التماس می‌کنه که بذارن کفش جفت کنه. می‌گه اون کاری رو بهم بدین که همه فکر می‌کنن پست تره. حالا تو که واسه تحصیلداری حقوق می‌گیری، مگه مفت می‌خوای کار کنی؟

**مادر:**

به خدا مادر همین کار خیلی خوبه. فردام که از در خونه یکی بریم اونور سرمون رو بالا می‌گیریم که کار اداری داری. چی بود اسمش؟

**یونس:**

تحصیلدار. یه اسم دیگه شم پیک موتوریه، یه وقتی نامه رسونم میشه یه موقعی هم که خانم منشی رژیم داشته باشه باید بپری

واسه‌اش ساقه طلایی هم بگیری. حالا این پیشرفتشه، توی حجره که هنوزم بهش می‌گن پادو.

**پدر:**

فهمشون نمی‌رسه بابا جون و الا شما که از هر انگشتت هنر می‌باره که نباس پادویی کنی. شما که این همه درس خوندی دیپلم و لیسانس و دکترا گرفتی که نباس پادویی کنی. شما که شب تا صبح و صبح تا شب داری نماز می‌خونی و ذکر خدا رو به جا می‌یاری که حقت پادویی نیست. شما که از موقعی که خودت رو شناختی آستین بالا زدی و کمک حال بابا و ننه‌ات بودی که سهمت پادویی نیست. شما باهاس آقای کنی، سروری کنی، نوکر و کلفت می‌خوای، منشی و مستخدم می‌خوای، یکی باید بادت بزنه که بغ نکنی، یکی گرمت کنه که نچای، شما خیلی بزرگید، ماشالا واسه خودتون کرامات دارید، چار نفر باید پشت سرتون باشن همچین که راه می‌رید قل هو الله بگن و هفت نفر از جلو سلام و صلوات بفرستن که چشم نخورید ایشالا... [مکت آرام‌تر] حسرت موند به دلم یه شب بیای و بینم عرق کار رو پیشونیت خشک شده. بینم این تن رو دادی به سختی تا خودت سخت بشی. اونوقت یه خسته نباشیدی بهت بگم که ده تای تو خستگی از تن خودم در بره. حیف، حیف..

**مادر:** حاجی به خدا بچه خوبیه اونجورم نیست که شما می‌گید. مسلمون بچه خودته. تو بهتر باید بشناسیش. دلش صافه عین آینه.

**پدر:** [آرام] لعنت به دکون داری که مشتربش رو نشناسه. [یونس به خود می‌پیچد گویی قصد دارد چیزی بگوید اما مادر با ایما و اشاره او را به اتاق می‌فرستد. و خودش آرام به کنار پدر می‌آید و می‌نشیند. لحظه‌ای سکوت حاکم است.]

**مادر:** همینه دیگه «آب انبار شلوغ کوزه بسیار می‌شکنه». حاجی این چه شبیه که ما داریم امشب؟ چه حکمتی تو این شب هست، شما می‌دونی؟ من که حیرونم، به خدا نمی‌دونم حامدم گم شده؟ یونس گم شده؟ یا زبونم لال شما گم شدی؟ حالا حکمه که حتماً همه این دق و دلی‌ها امشب خالی بشه؟ شب درازه حاجی حالا وقت هست... یه چیزی می‌خوام بگم ولی به دل نگیر. تو رو جون سه تا بچه‌هامون به دل نگیر. ولی من تا حالا شما رو اینجوری نشناخته بودم. آخه اینقدر تلخ؟ یه چیزایی می‌گی انگار دشمنته. جوونه حاجی جرم کرده؟ بزن تو گوشش ولی اینجور سخن سرد بهش نزن.

**پدر:** شش سالم که بود، درست اون وقتی که تو عالم سرخوشی از دنیا بی‌خبر بودم، یه شب اقام سرش رو گذاشت رو بالش و

دیگه برنداشت. من موندم و یه مادر تنها و هفت تا برادر و خواهر دیگه. دیگه از اون شب خونه ما رنگ خوشی به خودش نگرفت. شبا که تو حیاط می‌خوابیدم صدای بچه‌های همسایه که با باباشون می‌گفتن و می‌خندیدن آتیشم می‌زد. دیگه نه کسی دستی به سرم کشید نه خنده‌ای به روم کرد. حسرت همه چیز رو داشتیم از رخت و لباس بگیر تا یه گله شیرینی خشک. نبود. تقصیر کی بود؟ مادر بدبختم یا بابای جوون مرگ شده‌ام؟ از همون موقع بود که با خودم عهد کردم اگه یه روزی سقفی به هم زدم و آشیونه‌ای درست کردم واسه زن و بچه، تا جون داشتیم بچه‌هام زیر بال خودم باشن و سایه‌ام بالا سرشون باشه. اگه سایه‌ام کم نورم بود عیب نداره، ولی باشه. نخواستم خنده بابای دیگه‌ای دل بچه‌ام رو به درد بیاره. تو بگو زن، من تو این زندگی سی ساله چیزی کم گذاشتم؟ جواب نده فقط گوش کن. دلم خوش بود اگه سفره‌ام زرق و برق نداره ولی رونق داره. لقمه نونی توش هست واسه پنج تا آدم قانع. از همون بچگی یاد گرفتم که «سفره بی‌نون جل و کوزه بی‌آب گل». جون می‌کندم واسه اون یه دونه نون و یه دسته سبزی که هر شب دست می‌گرفتم و می‌اومدم خونه. حالا اگه می‌گم بچه‌ام پیش خودم باشه که بفهمم دردش چیه، غمش چیه، گیرش کجاس،

بد می‌گم؟... خیلی خب شما درست می‌گی. یونس .. یونس.  
 [یونس که تا به حال کنار در اتاق ایستاده و حرف‌ها را گوش  
 می‌کرده می‌آید.] بیا بابا ساکت رو بردار و برو. مادرت راست  
 می‌گه. شما دیگه بال‌پر شدین. این کفترا رو دیدی وقتی  
 جوجه‌هاشون بال در می‌یارن چه جوری خودشون بیرونشون  
 می‌کنن. این جوجه‌هی بال بال می‌زنه که بتونه بمونه تو لونه  
 ولی ننه گوشش بدهکار نیست. نوکش می‌زنه تا بره بیرون،  
 دیگه هم راهش نمی‌ده [مکت] بنازم به دل اون کفتر که ما آدما  
 قد اونم دل نداریم. حالا کار ما برعکس شده. برو باباجون، برو  
 پی بخت خودت. راستش رو بخوای تو خوب فهمیده بودی، من  
 دلم می‌خواست تو هم راه من رو بری. دلم می‌خواست تو هم  
 بشی خادم امام. ولی چه کنم بالاخره هر کی یه قسمتی داره  
 قسمت تو هم نیست که این کاره بشی. حالا که داری میری  
 بهت بگم که یه خورده پس‌اندازی برات جمع کردم. مال خودته  
 هر وقت خواستی بگو بهت بدم. گذاشته بودم واسه دامادیت ولی  
 دیگه با خودت. اراده کنی می‌دمش بهت. ناچیزه ولی می‌تون  
 بزنیش به یه زخمی. دیگه اینکه چه من بودم چه نبودم این خونه  
 خونه شماست. خوشی و سرخوشیت رو با هر کی خواستی  
 تقسیم کن ولی ناخوشیت رو بیار زیر این سقف. خندت رو هر



جا خواستی ببر ولی بغضت رو بیار تو چشم من خالی کن. این مادر و برادر و خواهر اگه رفیق یار و غارت نبودن ولی دم تنگت رو بیار پیششون. جیک جیک مستونت رو ببر هر جا دلت خواست ولی سر سیاه زمستونت رو بیار تو این خونه. ستونای این خونه اینقدر محکم هست که غم تو رو تحمل کنه. ولی باباجون این نهنگی که یونس من رو بلعیده گمون نکنم اینقدر بزرگی داشته باشه که پشش بده.

[مادر اشکش جاریست. زنگ تلفن از اتاق شنیده می‌شود. مهری گوشه را برداشته است.]

**مادر:** یا امام رضا من دیگه طاقت ندارم یه قالیچه نذرت می‌کنم اگه این خبر خوش باشه.

**مهری:** [با عجله بیرون می‌آید.] از کلانتری بود.

**مادر:** یا امام هشتم.

**مهری:** نترسین حامد اونجا بود. آقاهه گفت تو استادیوم بازی ابومسلم بوده. حامد سنگ انداخته خورده به سر یکی از بازیکن‌های حریف. ولی خیلی مهم نیست. گفت یکی بیاد تحویلش بگیره. خدایا شکر که بچه‌ام سالمه.

**پدر:** من میرم دنبالش. [بی رمق است و حال خوشی ندارد.]

**مادر:** بذار منم پیام.

- پدر:** نمی‌خواه خودم میرم.
- مهری:** آقا اجازه می‌دین من باهاتون پیام.
- پدر:** بیا بابا جان بیا.
- [پدر خارج می‌شود. مهری چادر را برداشته و پشت سرش می‌رود، به یونس که می‌رسد می‌ماند.]
- مهری:** ساعت دهه، میری؟ [یونس با سر تائید می‌کند] پس بی‌خبر نذارمون. اگه اینا [مکت. ادامه نمی‌دهد.] خداحافظ.
- مادر:** می‌دونستم امام روی من رو زمین نمی‌زنه. خدایا صد هزار مرتبه شکرت. صدای تلفن که دراومد داشتم قالب تهی می‌کردم... ای وای این بچه کاری کرد که اصلاً یادم رفت شام بذارم... . یونس راستی راستی داری مارو تنها می‌ذاری؟ امشب کم عذاب کشیدم توهم داری کاملش می‌کنی؟
- [مادر به داخل اتاق می‌رود. یونس همچنان در فکر است. لحظه‌ای بعد مادربا دفترچه‌ای برمی‌گردد.]
- مادر:** بیا این رو بگیر. چند ساله که آقات برات یه حساب باز کرده، هی خرد، خرد پول میریزه توش. به قول خودش اونقدری نیست اما پدریش رو ثابت می‌کنه. واسه جهاز این دختر که مونده بود، بهش گفتم حاجی برو این پول رو بردار بعداً می‌ذاری جاش؛ قبول نکرد گفت اون از هفت تا جهاز واجب تره. انگار خیلی

زودتر امشب رو دیده بود. خیلی دلم سوخت، کم مونده بود اشکش در بیاد. تا حالا ندیده بودمش اینقدر با درد حرف بزنه. یونس! تو هم عوض شدی دیگه اون یونس من نیستی.

**یونس:**

[آرام و در خود.] چون به حرف دراومدم یونس تو نیستی؟ این همه سال که ریختم تو خودم و دم نزدم یونس بودم ولی حالا که حرف زدم عوض شدم؟

**مادر:**

چی رو ریختی تو خودت که ما نمی‌دونیم؟ بگو تا بدونیم. دیدی حال آقات رو؟ شنیدی حرفاش رو؟ جیگرم سوخت یونس. پدر نبودی که حال اون رو بفهمی. تو خیالته آقات از سر بی‌کاری رفت خادم شد. نه پسر جون! آقات واسه خودش کیا و بیایی داشت، شاگرد بود ولی داشت اوستا میشد، اما یهو ول کرد... .. لا اله الا الله برو بچه جون بذار دهن من بسته بمونه. برو به سلامت بذار قرآن بیارم از زیرش رد شی.

**یونس:**

چی می‌خوای بگی مامان چرا درست حرف نمی‌زنی بفهمم چه خبره.

**مادر:**

چیزی نیست.

**یونس:**

چیزی هست دیگه. من گفتم اقام اوستا نشه...

**مادر:**

[حرفش را قطع می‌کند.] آقات راضی نیست کسی دربارش حرف بزنه.

یونس:

به خدا تا نگی نمی‌رم. بگو مامان بذار با خیال راحت برم.

**مادر:** [سکوت] من و آقات اول زندگی‌مون شیراز بودیم. پنج سال از عروسی‌مون می‌گذشت ولی بچه دار نمی‌شدیم. به هر دری زدیم جواب نگرفتیم از دوا دکتر بگیر تا نذر و نیاز همه راه‌ها رو رفتیم ولی نشد. انگار تو تقدیر ما چیزی به اسم بچه وجود نداشت. زندگی‌مون سرد شده بود. رونق از خونمون رفته بود. اما یه دفه خدا تو رو به ما داد. دوباره همه چی برگشت سر جای اولش. صبح تا شب کارم شده بود شکر خدا. همه چیز خوب بود تا اینکه تو مریض شدی. یه بچه دو ماهه چنان تبی داشتی که دست رو می‌سوزوند. هر چی بردیمت دکتر فایده‌ای نداشت. همه ازت قطع امید کرده بودن. حیرون مونده بودیم. دلم گرفته بود. یه شب که دلم خیلی پر بود گفتم خدا من این همه شکر تو رو کردم حالا که قرار بود بگیریش چرا دادی. خواستی بونه من رو ببری؟ خواستی یه چند وقت ساکت‌مون کنی که سرت رو درد نیاریم ... . داشتیم همینا رو می‌گفتم که آقات گفت چادر کن سرت. جرات نکردم بپرسم واسه چی. گفتم لابد دوباره می‌خواد بره دکتر. به خودم که اومدم دیدم چسبیدم به ضریح امام رضا و دارم اشک می‌ریزم. شیراز کجا مشهد کجا. نفهمیده بودم چه جوری تا اینجا رسیدیم. تا اون موقع آقات رو ندیده بودم زار

بزنه؛ می‌گفت آقا تو ضمانت آهو رو کردی که بره پیش بره‌اش، من بره‌ام رو آوردم پیشت تا ضمانتش رو کنی. تو همون حال بود که شنیدم گفت این بچه رو به من برگردون تا آخر عمر غلامیت رو می‌کنم. همون شب تبت نشست. از فرداش انگار نه انگار تو تب داشتی. آقات سر از پا نمی‌شناخت. شیراز رو به شیراز ول کرد، گفت من مشهدی‌ام. گفت من خادم آقام. کارم اینه، کار می‌خوام چه کار؟ ... . حالام به این کار افتخار می‌کنه. دنیایی هم که تو بهش حرف سرد بزنی اون کار خودش رو می‌کنه. یونس یه چیزی بهت می‌گم می‌خوای باور کن می‌خوای نکن، توی این بیست و شش سال یه بار واسه چیزی لنگ نمودم. کم داشتیم اما همیشه داشتیم. باورم شده که نظر یکی به این خونه هست.

[مادر وارد اتاق می‌شود یونس ساک در دست میان حیاط مانده است. لحظه‌ای هیچ حرکتی نمی‌کند سپس آرام می‌آید و لب حوض می‌نشیند. بغض کرده است دست‌هایش را در آب می‌کند و مثنی آب به صورت می‌زند. صدای زنگ تلفن شنیده می‌شود.]

**صدای مادر:** بله بفرمائید. شما؟ سلام شیرین جان ببخش نشناختمت قربونت برم عزیزم. مامان و بابات خوبن... سلام برسون... نه عزیزم نیستش با آقاش رفته بیرون، برمی‌گرده ... [با تعجب] نه عزیزم هنوز نرفته. آره، چرا که نه [سکوت مادر بیرون می‌آید و آرام با

یونس حرف می‌زند. [ دختر عموت با تو کار داره ... تو مگه به  
اونا هم گفته بودی می‌خوای بری؟... بدو بیا منتظرش نذار.  
[یونس حرکتی نمی‌کند. مادر داخل می‌شود. یونس این پا و آن پا  
می‌کند. ساک آرام از دستش می‌افتد به سوی در اتاق می‌رود  
دوباره می‌ماند اما این بار تصمیم می‌گیرد و داخل می‌شود. نور  
می‌رود.]

پایان